



**همهٔ انسان‌ها
مثل هم زندگی نمی‌کنند**

|| ژان پل دوبوا || ترجمهٔ صدف محسنی ||

همهٔ انسان‌ها مثل هم زندگی نمی‌کنند



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

سرشناسه: دوبوآ، ژان - پل ۱۹۵۰ م. - Dubois, Jean - Paul
 عنوان و نام پدیدآور: همهٔ انسان‌ها مثل هم زندگی نمی‌کنند/ ژان پل دوبوآ/ ترجمهٔ صدف محسنی
 مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۳۹۹
 مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۵۸۵-۶
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Tous les hommes nhabitent pas le monde de la meme facon
 یادداشت: کتاب حاضر با ناشران و مترجمان متفاوت در سال ۱۳۹۸ فیپا گرفته است.
 موضوع: داستان‌های فرانسه - - قرن ۲۰ م.
 رده‌بندی کنگره: PQ ۲۶۶۶
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
 شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۶۱۲۵۷۱۹



■ همهٔ انسان‌ها مثل هم زندگی نمی‌کنند

ژان پل دوبوآ	ترجمهٔ صدف محسنی
آماده‌سازی و تولید:	بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه
طراحی گرافیک: پرویز بیانی	چاپ و صحافی: کهنمویی‌زاده
نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۳۹۹، ۱۱۰۰ نسخه	

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.
 هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازهٔ کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهدای ژاندارمری شرقی،

پلاک ۷۴، طبقهٔ سوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵

www.parsehbook.com / info@parsehbook.com

@ketabeparseh

فروشگاه: تهران، خیابان ولیعصر، روبروی دوره‌ای یوسف‌آباد، پلاک ۱۹۴۱

تلفن: ۸۸۹۱۸۹۴



ژان پل دوبوآ – متولد ۱۹۵۰ (فرانسه)

او برای کتاب *من و کنای*، جایزهٔ فرانس تلویزیون، و برای کتاب *زندگی فرانسوی*، جوایز فمینا و رمان فنک را کسب کرد. رمان *توالی* نیز در سال ۲۰۱۶ مورد تحسین قرار گرفت. آخرین اثر او، *همهٔ انسان‌ها مثل هم زندگی نمی‌کنند*، جایزهٔ گنکور سال ۲۰۱۹ را از آن خود کرد.

زندان بوردو

بارش برف یک هفته است که ادامه دارد. کنار پنجره چشم به شب دوخته‌ام و سوزِ هوارا حس می‌کنم. اینجا پر از سروصداست؛ سروصدایی عجیب و ناخوشایند. گویی ساختمان با فشارِ گیره‌ای درد می‌کشد و نالهٔ هراس‌انگیزش خبر از فروپاشی نزدیکش می‌دهد. در این ساعت زندان در خواب است. کمی بعد هم‌زمان با انس گرفتن با متابولیسم‌اش، می‌توانیم شاهد نفس کشیدنش در تاریکیِ شب باشیم؛ مانند حیوان بزرگی که گاهگاهی سرفه می‌کند، یا چیزی را قورت می‌دهد. زندان ما را می‌بلعد، هضم می‌کند و در شکمش انباشته می‌کند. و ما همچون فرشی که روی چین خوردگی‌های بی‌شمارِ روده‌اش پهن شده‌ایم، در فاصلهٔ دو انقباض عضلانی مربوط به معده‌اش، به خواب می‌رویم و می‌کوشیم زنده بمانیم.

ندامتگاه مونترال، با نام بوردو^۱، در منطقهٔ قدیمی محله‌ای که نامش را از آن گرفته، بنا شده است. واقع در بلوار گوآن غربی^۲، در کرانهٔ رودخانهٔ

1. Bordeaux

2. Gouin Ouest

پیری^۱، که تعداد محکومین به اعدامش تا سال ۱۹۶۲ هشتاد و دو نفر بوده و ۱۳۵۷ بازداشتی داشته است. سال‌ها قبل، پیش از ساخت این دنیای اختلافات حقوقی، این مکان با درخت‌های غان و افرا، گزنه‌ها و گیاهانی با ارتفاع بلند، که عبور حیوانات وحشی را با دشواری مواجه می‌کرده، بی‌تردید مکان شکوهمندی بوده است. امروز اما تنها بازماندگان جانوران این منطقه موش‌ها هستند که با سرشت حسابگر خود، آن را دوباره مسکونی کرده و این مکان بسته مملو از رنج‌های سرکوب‌شده را با زاد و ولد خود انباشته‌اند. و به نظر می‌رسد که به بهترین صورت بازندان، و اجتماع‌شان، که بی‌وقفه در حال گسترش در هر گوشه و کنار ساختمان است، سازگار شده‌اند. شب‌ها صدای این جونده‌ها را که در سلول‌ها و راهروها مشغول فعالیت‌اند، به وضوح می‌شنویم. هرچند برای مسدود کردن راه ورودی‌شان روزنامه‌ای لوله‌شده و لباس‌های کهنه رازیر در، یا مقابل دریچه تهویه هوا گذاشته‌ایم، اما عملاً هیچ فایده‌ای ندارد، چون آن‌ها از زیر در خود را جا می‌کنند، وارد می‌شوند و هر کاری را که مایل باشند انجام می‌دهند.

نام سلولی که در آن زندگی می‌کنم «کوندو» است، به معنی «آپارتمان». این واژه طعنه‌آمیز به خاطر مساحت بیشتر آن در مقایسه با مدل‌های استاندارد است، چیزی که مانع از دست‌رفتن ته‌مانده انسانیت در وجود ما، در این شش متر مربع می‌شود.

دو تخت‌خواب دو طبقه، دو پنجره، دو چهارپایه که روی زمین ثابت شده، دو میز کوچک، یک روشویی و یک توالت فرنگی، کل دارایی سلول ماست.

این چهاردیواری را با پاتریک هورتون^۲، مرد بلندقدی که داستان زندگی‌اش را روی پشت‌اش خالکوبی کرده است، شریکم. -زندگی پر از جنگ و

1. Prairies

2. Patrick Horton

درگیریه، و وقتی اینو می فهمی که زمان رفتنته^۱ - و جمله عاشقانه ای را که خطاب به هارلی دیویدسون^۲ روی گردی شانه و بالای قفسه سینه اش نوشته است. پاتریک منتظر رأی دادگاه به علت مشارکت در یک قتل، توسط گروه موتورسیکلت سواران فرشتگان مرگ^۳ متعلق به شهر مونترال است. فرد مقتول روی موتورسیکلت و به دست دوستانش به قتل رسیده و مشارکت پلیس هم در این حادثه مورد سوءظن است. با توجه به پیشنهادهای رعب آور و عضویت پاتریک در مافیای موتورسیکلت سواران، که فهرست بلندبالا و بی نظیری از قتل و آدم کشی ها را به نام خود به ثبت رسانده، زمانی که در راهروهای قسمت «بی» پرسه می زند، همه چنان محترمانه از سر راهش کنار می روند که گویی روحانی مسیحی است. از من هم که افتخار شراکت در خلوت سلولش را دارم، احترامی معادل احترام مخصوص سفیر پاپ دریافت می کند.

دو شب پی در پی است که پاتریک از درد دندان و تیر کشیدن آبه اش در خواب ناله می کند. او بارها برای نگهبانی که بالاخره برایش داروی مسکن آورده بود، شکایت این درد را کرده بود. وقتی از او پرسیدم چرا در لیست انتظار ویزیت دندانپزشک ثبت نام نمی کند، گفت: «هرگز. اگر یک دندان درد کند، این حرامزاده ها دندانت را درمان نمی کنند، آن را می کشند. اگر دو

1. *Life is a bitch and then you die*

۲. Harley Davidson؛ هارلی دیویدسون نام تجاری نوعی موتورسیکلت است که

در کشور توسط شرکتی با همین عنوان تولید می شود. - م.

۳. Hells Angel؛ کلوب موتورسیکلت سواران فرشته های جهنم، کلوب موتورسیکلت سوار

یک درصدی است که اعضای آن به طور معمول سوار موتورسیکلت هارلی -

دیویدسون می شوند. این نوع کلوب که تقریباً در سرتاسر جهان گسترش یافته،

توسط به عنوان یک اتحاد صنفی جرایم سازمان یافته در نظر گرفته می شود. در

ایالات متحد و کانادا، فرشته های جهنم به عنوان شرکت موتورسیکلت سواران

فرشته های جهنم نام برده می شوند. - م.

تا دندان‌ت درد کند هم همین است، هر دو را می‌کشند.»

۹ ماه است که هم سلولیم و با احتساب مجموع حوادث موهومی که تقریباً هر دو مان را هم‌زمان به اینجا رسانده، در این مدت همه چیز به نسبت خوب گذشته است. پاتریک خیلی سریع قصد داشت بداند با چه کسی هر روز باید کاسهٔ توالت را شریک شود. من هم داستانم را برایش تعریف کردم، که از ماجرای گروه موتورسیکلت‌سوارانی که قاچاق مواد مخدر ایالت‌های مختلف را تحت کنترل خود داشتند، خیلی فاصله داشت. گروه مخوفی که در دامن زدن به جنگ‌های خونینی که بین سال‌های ۱۹۹۴ و ۲۰۰۲ در کبک اتفاق افتاد و طی آن ۱۶۰ نفر کشته شدند، هیچ ابایی نداشت. موتورسوارانی که در زمان روبرویی با دشمنان آباء و اجدادی‌شان، گروه راک ماشین^۱، که خود آن‌ها بعدها با پیوستن به گروه بانندی دُس^۲، نام خود را تغییر دادند، از وارد کردن هیچ صدمه‌ای فروگذار نکردند. چون در پی ناکامی به دست آمده و یافتن هشت جسد از اعضای باند تبهکاران، در اتومبیل‌های پارک شده با شماره پلاک اُنتاریو^۳ دیگر تقریباً چیزی برای از دست دادن نداشتند. وقتی پاتریک متوجه دلیل بازداشت من شد، مانند شریکی که از اولین اقدام‌های ناشیانهٔ کارآموزش باخبر شده باشد، با دقت و علاقه به صحبت‌هایم گوش داد. داستان ساده و کم‌اهمیتم را که به پایان رساندم، نرمهٔ گوش راست‌اش را که از آگزمای پوستی قرمز شده بود، خاراند. «وقتی دیدمت باورم نمی‌شد جربزهٔ چنین کاری را داشته باشی. خیلی خوب بود، آفرین. هیچ شکی هم به دلت راه نده. باید می‌کشتی‌اش.»

۱. Rock Machines؛ گروه موتورسواران جانی، که در سال ۱۹۸۶ توسط سالواتور

کازتا در کبک به وجود آمد. - م.

۲. Bandidos؛ گروه بانندی دُس، گروه موتورسیکلت‌سوارانی هستند که در سال

۱۹۶۶ در تگزاس تشکیل شد. - م.

شاید این همان کاری بود که می‌خواستیم انجام بدهیم، و بنا به گفته‌ی شاهدان، عملی بود که اگر آن شش نفر با هم متحد نشده و جلویم را نگرفته بودند، از من سرزده بود. در واقع علاوه بر آنچه برایم تعریف کردند، تنها چیزی که در خاطر من مانده تصاویر آشفته‌ای از خود حادثه است. به نظر می‌رسد پیش از بیدار شدنم در بخش اورژانس بیمارستان، ذهنم به‌طور انتخابی تصاویری را ضبط کرده است.

«لعنتی، من جای تو بودم آن آشغال عوضی را می‌کشتم. آن مردها را هم باید از وسط دو نصف‌شان کرد.» انگشت‌اش هنوز توی گوش قرمز است و از روی کلافگی این پا و آن پا می‌شود. پاتریک هورتون با خشمی آشکار انگار آماده‌ی گذشتن از دیوارها برای تمام کردن کاری بود که من آن را شروع کرده، یا به بیانی سرهم‌بندی‌اش کرده بودم. با دیدن خشم و برافروخته شدنش که پوست ملتهب‌اش را می‌خاراند، لحظه‌ای فکرم معطوف به نوشته‌ی مردم‌شناس معروف کانادایی، سرژ بوشار^۱، متخصص فرهنگ‌های سرخ‌پوستی شد: «انسان‌ها خرس‌های تکامل‌یافته‌اند.»

وینونا^۲ همسرم، یک سرخ‌پوست از الگونکین^۳ امریکای شمالی است. برای فهمیدن او ناچار بودم بسیاری از آثار بوشار را مطالعه کنم. اما همچنان فرانسوی ناواردی بودم که نسبت به - تقریباً - تمام ترفندهای مربوط به چادرهای لرزان^۴، قوانین عرفانی قبیله، افسانه‌ی مربوط به راکون‌ها^۵، دلیل پیش‌دروینی‌ای

1. Serge Bouchard

2. Winona

3. Algonquine

۴. La tente tremblante؛ بر اساس افسانه‌های سرخ‌پوستان، مردم با کمک جادوگرها می‌توانستند با ارواح درگذشتگان ارتباط برقرار کنند، به این ترتیب که در میان جنگل چادری برپا می‌کردند که با فرارسیدن شب جادوگری به درون چادر می‌رفت و مردم همه به تماشای این صحنه می‌ایستادند. زمانی که جادوگر موفق به ارتباط با روح شخص درگذشته می‌شد، حیوانات درنده زوزه می‌کشیدند و چادر شروع به لرزیدن می‌کرد. -م.

۵. این افسانه، داستان دو پیرمرد ناینبایی است که در درون کلبه‌ای واقع ←

را که بر اساس آن «انسان از نسل خرس است» و داستانی که تعریف می‌کند چرا فقط زیر گلوی گوزن‌های شمالی سفید است^۱ اطلاع کافی نداشتیم. در آن روزها زندان برایم فقط مفهومی ظاهری داشت، مثل عدد تاس که در بازی مونوپولی شما را مجبور به گذراندن موقت نوبت‌تان در خانه

→ در جنگلی زندگی می‌کردند. دو پیرمرد برای گم نکردن راه دریاچه نزدیک به محل زندگی‌شان، طنابی را از کلبه تا لب دریاچه کشیده بودند که هر روز صبح سر طناب را گرفته، به دریاچه می‌رسیدند و سطل خود را پر از آب می‌کردند. روزی راکونی که این صحنه را می‌بیند، پیش از رسیدن یکی از پیرمردها، سر طناب را از دم رودخانه به طرف زمینی خشک و پر از سنگریزه می‌برد. کمی بعد پیرمرد اول که برای بردن آب، سر طناب متصل به کلبه را می‌گیرد تا به رودخانه برسد، به جای رسیدن به آب، به خشکی و سنگریزه می‌رسد. دو پیرمرد با کمک نانابوش، یکی از اسطوره‌های سرخ‌پوستان، از حيله راکون مطلع می‌شوند و در پی انتقام از او بر می‌آیند؛ به این ترتیب که چوبی را آتش زده و پای دو چشم راکون دو لکه سیاه باقی می‌گذارند و روی دمش را تا می‌توانند راه‌راه‌های سیاه می‌کشند. به همین دلیل است که زیر چشم‌های راکون دو لکه سیاه است و دمش راه‌راه. بر اساس این افسانه، نباید افراد سالخورده را مورد تمسخر و خنده قرار داد و همواره باید احترامشان را حفظ کرد. - م.

۱. این افسانه، داستان پیرمردی است که به پایان عمرش نزدیک شده و از این موضوع بسیار ناراحت است. او دوست دارد زندگی کند و همچون دوران جوانی قدرتمند باشد و با شکار گوزن‌های شمالی، لذتی سرشار را تجربه کند. بنابراین تصمیم می‌گیرد برای آخرین بار به جنگل برود و گوزن شمالی را ببیند. پیرمرد از توان افتاده به جنگل می‌رسد و در پی گوزن به هر سو می‌رود. اما چیزی نمی‌گذرد که هوای سرد و سوز شدید او را از پا درمی‌آورد. در همین حال، پیرمرد از شدت ضعف روی زمین می‌نشیند و سرش را داخل برف‌ها فرو می‌برد و گریه‌کنان از خدا شکوه می‌کند. خالق دانا که ناله‌های پیرمرد را می‌شنود به او نوید می‌دهد که آرزویش برآورده شده و او هم اکنون فرمانروای گوزن‌های شمالی است. پیرمرد سرش را از درون برف‌ها بیرون می‌آورد که متوجه می‌شود ریش‌اش به خاطر سرما یخ زده است. بر اساس این افسانه، به همین دلیل است که تمام گوزن‌های شمالی مثل فرمانروای خود فقط زیر گلویشان سفید است. - م.

ندامتگاه می‌کند. اما در عالم واقع، این دنیای دور از بی‌گناهی گویی تا ابدیت ادامه داشت، و حتی تغییر عدد تاس هم نمی‌توانست شمارا از جایتان تکان دهد. درست مثل پدرم، کشیش یونانس هانسن^۱، که شغلش تا ابد لرزاندن قلب انسان‌ها و میله‌های آوایی ارگ هموند^۲ در کلیسای پروتستان محل بود، یا وینونا مایاچ^۳ و مهربانی الگونکینی‌اش، که مثل سگ‌های آبی امریکای شمالی، در برابر تمام دریچه‌های احساس من سد می‌بست. یا مثل نگاه‌های بی‌پایان نوک^۴، ماده‌سگ‌ام، زمانی که تازه متولد شده بود و لحظه‌ای چشم‌های درشت سیاهش را از من بر نمی‌گرداند.

بله، من آن زمان را دوست داشتم، زمانی که دیگر خیلی از من فاصله گرفته است، زمانی که سه تا مردهٔ من هنوز زنده بودند.

دلم می‌خواهد به خواب بروم. که صدای موش‌ها را دیگر نشنوم. که بوی انسان‌ها را دیگر حس نکنم. که دیگر به هوهوی سوز زمستان از پشت پنجره گوش ندهم. که دیگر ناچار به خوردن مرغ قهوه‌ای‌رنگ آب‌پز شده در آب چرب نباشم. که دیگر به خاطر کلمه‌ای حرف اضافه یا مشتت توتون تا سرحد مرگ خودم را به خطر نیندازم. که دیگر مجبور به ادرار کردن داخل روشویی نباشم، چون پس از ساعتی مشخص دیگر حق نداشتیم سیفون بکشیم. که دیگر نینیم پاتریک هورتون هر شب شلوارش را پایین می‌کشد، روی کاسهٔ توالت فرنگی می‌نشیند و در حین خالی کردن روده‌هایش، با من از «موتورسیکلت وی شکل» شرکت هارلی حرف می‌زند که لرزش بدنه‌اش به‌طور چشمگیری کمتر شده است. پاتریک هر بار با چنان آرامش

1. Johannes Hansen

۲. Orgue Hammond: ارگ هموند گونه‌ای ارگ برقی است که توسط لارنس هموند و جان م. هانرت در سال ۱۹۳۵ اختراع شد و در آن از میله‌های کشویی برای تولید انواع صدا استفاده می‌کردند. - م.

3. Mapachee

4. Nouk

خارق‌العاده‌ای کارش را انجام می‌دهد که گویی دهان و ذهنش در مقایسه با راست روده‌اش خیلی بهتر کار می‌کنند. او حتی هیچ تلاشی برای تغییر بادهای شکمش هم نمی‌کند. و در حال پایان دادن به کارش، توضیحی مختصر درباره قابل اعتماد بودن آخرین موتورسیکلت‌های مجهز به ایزولاستیک می‌دهد، بعد شلوارش را مثل مردی که روزش را به پایان رسانده، مرتب می‌کند و به نشانه پایان خطابه، دستمالی سفید را به جای درپوش روی کاسهٔ توالت پهن می‌کند.

بستن چشم‌ها. به خواب رفتن. این تنها راه خروج از این مکان و فراموش کردن موش‌هاست.

تابستان‌ها با نشستن در کُنج پنجرهٔ سمت چپ، می‌توانستم رودخانهٔ پرری را تماشا کنم که با خروش به سمت جزیرهٔ بورْدُن^۱، بونفُوئین^۲ و رود سن لوران^۳ پیش می‌رفت و بعد در دوردست به آن می‌پیوست. اما آن شب، هیچ خبری نبود. برف همه چیز را گرفته بود، حتی تاریکی را.

پاتریک هورتون نمی‌دانست، اما گاهی پیش می‌آمد که دوروبر همین ساعت، وینونا، یونانس یا حتی نوک به دیدن من بیایند. آن‌ها داخل می‌شدند و من طوری به‌وضوح می‌دیدمشان که حتی می‌توانستم تمام جزئیات فلاکت‌بارِ رسوب شده در این اتاق را تشخیص بدهم. آن‌ها با من حرف می‌زدند. اینجا بودند، بسیار نزدیک به من. در تمام این سال‌ها که آن‌ها را از دست داده بودم، در افکار من می‌رفتند و می‌آمدند، آن‌ها در خانهٔ خودشان بودند، در درونم. و تمام چیزهایی را که لازم بود، می‌گفتند، کارشان را انجام می‌دادند و می‌کوشیدند آشفته‌گی زندگی‌ام را نظم و ترتیب ببخشند و همیشه در پی یافتن کلماتی بودند که مرا به سمت خواب ببرد و آرامش شبانه را برایم مهیا کند. هر کدام به روش خود، در نقش خود و با اختیارشان بی‌آنکه هرگز مرا

1. Bourdon

2. Bonfoin

3. Saint-Laurent

قضاوت کنند، به من کمک می‌کردند، به‌ویژه از زمانی که در زندان بودم. آن‌ها هم چیزی بیشتر از من در این باره نمی‌دانستند، اینکه چطور این اتفاق افتاده یا چرا همه چیز این قدر با سرعت و طی چند روز زیور و شده است. آن‌ها برای کشف منشأ بدبختی‌ها اینجا نبودند و تنها هدفشان جمع کردن دوباره اعضای خانواده دور هم بود.

سال‌های اول، برای پذیرفتن این نوع زندگی با مرده‌هایم دشواری‌های بسیاری داشتم. گوش کردن به صدای پدرم بدون مخالفت کردن با او سخت بود. مثل زمان کودکی‌ام که در تولوز زندگی می‌کردیم. مثل وقتی که مادرم هنوز دوستان داشت. در مورد وینونا، مشکل خیلی زود حل و فصل شد. درست همان موقع که مرا آماده درک افسانه دنیای پنهانی الگونیکن دانست که بر اساس آن زنده‌ها و مرده‌ها در ذهنش با هم نشست و برخاست می‌کردند. او بیشتر مواقع می‌گفت چیزی طبیعی‌تر از برقراری ارتباط کلامی با انسان‌های درگذشته، که از این پس در دنیای دیگری زندگی می‌کردند، وجود ندارد. «اجداد ما زندگی دیگری را ادامه می‌دهند. و دلیل اینکه آن‌ها را با تمام اشیایشان به خاک می‌سپاریم این است که بتوانند فعالیت‌هایشان را هم ادامه دهند.» از منطقی‌ناپایدار این دنیا که به‌طور موقت از امید و عشق ساخته شده بود خوشم می‌آمد. ما باید لوازم مربوط به مالکان افرادِ درگذشته را که دیگر کار نمی‌کرد، برایشان ارسال می‌کردیم تا بتوانند از جریان برق با هر ولتاژ و تمام پریزهای بخش‌های دنیای ناپیدایشان استفاده کنند. و اما نوک، ماده‌سگ‌ام که همه چیز را در مورد زمان، انسان‌ها و قوانین زمستان می‌دانست و توان رمزگشایی و درک تمام احساسات، حتی پنهان‌ترین‌شان را داشت. او هم، به‌سادگی و همان‌طوری که همیشه عادت داشت، می‌آمد و کنارم دراز می‌کشید. نوک بدون نیاز به هیچ واسطه یا راهنمایی‌های فردِ رابط میان دنیای زنده‌ها و مرده‌ها، و فقط با اتکا به حافظه بویایی‌اش مرا پیدا می‌کرد. او حالا پس از چرخیدن در راهروهای تاریک، به خانه‌اش برگشته

و کنار من کز کرده بود و به این ترتیب زندگی مشترک‌مان را در همان جایی که ره‌ایش کرده بودیم، پی گرفتیم.

من در چهارم نوامبر سال ۲۰۰۸، همزمان با انتخاب باراک اوباما به ریاست جمهوری امریکا، به زندان افتادم. در روزی بی‌پایان و طاقت‌فرسا که همراه بود با انتقال من به دادگاه، انتظار در راهروهای کاخ دادگستری، حضورم در مقابل قاضی لوری می‌یه^۱، که حتی به‌رغم بازجویی نسبتاً دوستانه‌اش، تنها چیزی که در سرش می‌گذشت انبوه نگرانی‌های شخصی‌اش بود. از آن گذشته، دفاعیه‌ی بی‌سروته وکیل افسرده‌ام که مرا «ژانسن^۲» صدا می‌کرد، «بدهی سنگین روانی» برایم در پی داشت و او چاره‌ دیگری نداشت جز اینکه پرونده‌ مرا ناتمام رها کند و سراغ پرونده‌ شخص دیگری برود. و انتظار برای رأی هیئت منصفه، اظهارات ناقص وکیل و مجازاتم که دو سال حبس بود. اما تمام این پیشامدهای ناگوار برای من، در حافظه‌ تالارهای دادگاه گم می‌شد و از بین می‌رفت. یاد باران سیل‌آسا در مسیر بازگشت از سفر افتادم، ترافیک، رسیدن به زندان، تعیین هویت، تجسس ناخوشایند، زندگی با سه زندانی دیگر در سلولی به بزرگی گاراژ دوچرخه، و شنیدن دستوراتی مثل «دهنت رو بند، اینجا باید دهنت رو ببندی»، تشکی که روی زمین افتاده بود، فضله‌ موش، دستمال‌کاغذی‌های مستعمل که تقریباً در هر گوشه و کناری دیده می‌شد، بوی تند ادرار، سینی غذا، مرغ‌های قهوه‌ای و شب‌های سیاه. یک ماه پیش از آنکه باراک اوباما به‌طور رسمی در آپارتمانش در کاخ سفید مستقر شود، من هم به «کندو»، محل اسکان جدیدم که تا امروز آن را با پاتریک هورتون شریکم، منتقل شدم. این جابجایی به من امکان داد خودم را از جهنم راهروهای پیچ‌درپیچ قسمت «آ» بیرون بکشم که خشونت و ستیزه‌جویی سلول‌هایش، ریتم خاصی به ساعت‌های روز و

1. Lorimier

2. Janssen

گاهی به شب‌هایمان می‌بخشید. اینجا هم هر چند از طغیان خشم سلول‌های مجاور مصون نیستیم، اما به کمک شجره‌نامه و قامت بلند هورتون، زندگی قابل قبول‌تر است. و اگر هجوم گرفتاری‌های شخصی یا سنگینی ساعت‌های در حال گذر، تبدیل به باری بسیار سنگین شود، کافی است خود را به ریتم کند و سمع ساعت دیواری زندان بسپاریم، یا برنامه روزانه رژیم زندگی را مرور کنیم: «هفت صبح، باز شدن سلول‌ها. ۷/۳۰ صبحانه. هشت انجام فعالیت‌های محدود. ۱۱/۱۵ ناهار. ۱۳ انجام فعالیت‌های محدود. ۱۶/۱۵ شام. ۱۸ انجام فعالیت‌های محدود. ۲۲/۳۰ وقت خواب و بستن در سلول‌ها. سیگار کشیدن در داخل و خارج محوطه زندان ممنوع است. کنسول، کامپیوتر، موبایل و همراه داشتن تصاویر پورنو هم به همین ترتیب. تختخواب‌ها باید پیش از ساعت هشت صبح مرتب شود و نظافت اتاق‌ها هر روز پیش از ساعت ۹ باید انجام شود.»

تا این اندازه احاطه شده و بی‌مسئولیت ماندن برایم خیلی عجیب است. طی بیست و شش سال در محله آون سیک^۱ در فاصله کمتر از یک کیلومتر از همین زندان - که این فاصله کم در ابتدا به طرز وحشتناکی آشفته‌کننده بود و حبس بودن در نزدیکی محل زندگی‌ام غیرقابل تحمل - پیشکار بودم، حرفه‌ای دشوار و پرمسئولیت، که نوعی سرپداری محسوب می‌شد. من پیشکار دست‌اولی بودم که دنیای کوچکم را نظم می‌بخشیدم و مشکلاتش را رفع و رجوع می‌کردم. دنیایی پیچیده ساخته‌شده از سیم‌ها، لوله‌ها و مجراها، اتصالات، مسیرهای انحرافی، ستون‌ها، تخلیه‌چاه‌ها و پرداخت قبوض. دنیایی کوچک که در صورت عدم رسیدگی منظم غیرقابل کنترل می‌شد و مشکل ایجاد می‌کرد و خرابی‌های اضطراری آن مستلزم آگاهی، تکنیک و مراقبت شبانه‌روزی بود. در ساختمان اکسل سیور^۲، به‌نوعی آچار

1. Ahuntsic

2. Excelsior

فرانسه بودم که پرداخت شارژ ساختمان، حفاظت، نظارت و عملکرد خوبِ شصت و هشت واحد آپارتمان برعهده‌ام بود. تمام ساکنان مالکِ آپارتمان‌هایشان بودند و از حیاطی آراسته به درختان و توده‌های انبوه گیاهان، یک استخر آب گرم با حجم ۲۳۰ هزار لیتر آب تصفیه‌شده، پارکینگ بی‌عیب و نقص زیر ساختمان، رختشویخانه، سالن ورزش، ورودی و سالن انتظار و لابی، سالن اجتماعات، بیست و چهار دوربین مدار بسته و سه آسانسور بزرگ با مارک گُن^۱ برخوردار بودند.

طی بیست و شش سال شغلی پر مسئولیت و سنگین برعهده‌ام بود. و البته طاقت فرسا، چون هیچ وقت تمامی نداشت و تمام زحماتش در عمل پنهان بود، شغلی که در نظر ساکنان آنجا، حفظ تعادل و حالت طبیعی شصت و هشت واحد آپارتمانی در برابر فرسایش زمان، آب و هوا و فرسوده شدن، تنها مسئولیت آن بود. ۹۵۰۰ روز مراقبتِ شبانه‌روزی، نگهبانی، کار بی‌وقفه. ۹۵۰۰ روز بررسی، بازبینی، سرکشی روی سقف‌ها و گشت زدن در طبقات. ۱۰۴ فصل چشم‌پوشی از حقوق شخصی‌ام برای کمک کردن به افراد سالمند ساختمان، تسلی دادن افراد بیوه، ملاقات کردن بیمارها یا همراهی کردن درگذشتگان تا گورستان.

گمان می‌کنم شیوهٔ تربیتی یونانس هانسن، کشیش پروتستان، با از خودگذشتگی‌ای که من در تمام این سال‌ها برای انجام تمام کارها به نحو احسن از خود نشان داده‌ام، بیگانه نیست. این چنین پرداختن به امور، کار کردن در دوران بازنشستگی، انجام هر روزهٔ وظایف ناخوشایند با جدیت و دقت زیاد، به نظر مغایر با آموزه‌های نهضت اصلاح دین نیست که یونانس در کلیسا از آن‌ها دفاع می‌کند.

امروز، افرادی را که پس از من عهده‌دار مسئولیت در آن ساختمان شده

و زندگی در امعاء و احشای آن را پذیرفته‌اند، نمی‌شناسم، اینکه درون آن عمارت مرتفع به چه شکلی درآمده است، بی‌خبرم. تنها چیزی که می‌دانم این است که برای دنیای کوچک آن شصت و هشت واحد، تلفیق بی‌پایانی از خرابی‌ها، دلواپسی‌ها و مشکلات لاینحل آن ساختمان، بی‌اندازه دلتنگم. گاهی برایم پیش می‌آمد که با چیزی یا دستگاہی حرف بزنم، اما باور اینکه آن‌ها درکم‌کنند، برایم دشوار بود. امروز تنها کسی که برایم مانده هورتون است.

برای من که سال‌ها عهده‌دار مسئولیت بودم و ساختمان اکسل سیور را بی‌عیب و نقص و البته مستبدانه اداره می‌کردم، سازگاری با قوانین «رژیم زندگی» در کُندوی جدیدم دشوار است: هشت صبح: فعالیت‌های محدود، ۱۶/۱۵: شام، ۲۱: مشاهده عمل دفع پاتریک، ۲۲/۳۰: خوابیدن و بستن در سلول‌ها.

پاتریک صبح امروز به محض بیدار شدن نگهبان را صدا کرد و از او خواست از دندانپزشک وقت اورژانسی برایش بگیرد. او از دندانپزشکی بیش از شبیخون و حشیانه گروه موتورسواران بانندی دُس وحشت داشت. شب پیش گونه‌اش متورم شده و دردش شدید و غیرقابل تحمل شده بود. تمام شب را در سلول مثل حشره محبوس درون بانکه‌ای شیشه‌ای بالا و پایین می‌رفت. «اذیت نمی‌شوی صبح تخت‌خواب من را مرتب کنی؟ دندان لعنتی‌ام واقعاً درد می‌کند. این هم از پدرم ارث بردم. او هم یک مشت دندان پوسیده توی دهانش بود. ظاهراً ژنتیکی است. چی؟ نمی‌دانم، تو هم با این سؤال‌هایت، الان وقتش نیست. دندانپزشک لعنتی. شبیه جک نیکلسون^۱

۱. Nicholson؛ هنرپیشه آمریکایی که با دو جایزه اسکار در نقش اول و یک جایزه اسکار در نقش مکمل و شش جایزه گلدن گلوب در کارنامه حرفه‌ای خود، عموماً به آفریدن شخصیت‌های عصبی مزاج و بعضاً شریر شهرت دارد. پرواز بر فراز آشیانه فاخته و درخشش از فیلم‌های مطرح اوست. - م.

هم هست. ساعت چند است؟ مرتیکه حرامزاده حتماً الان توی خانه‌اش داره کورن فلکس می‌لمباند. همیشه دلش می‌خواست زیر دست‌اش بنشینم تا در مانم کند، ولی وای به حالش اگر گند بزند، باور کن از وسط دو نصفش می‌کنم. ساعت چند است؟ لعنتی.»

برای پاتریک، به‌ویژه وقتی دندان آسیای بزرگش درد می‌کند، دنیا به دو دسته افراد بسیار متفاوت تقسیم می‌شود؛ کسانی که صدای دسته پیستون موتور درهم پیچیده‌شده هارلی دیویدسون را تشخیص می‌دهند و آن را دوست دارند و افراد جاهلی که - که اتفاقاً تعدادشان هم کم نیست - چیزی از ایزولاستیک نمی‌دانند و شایسته «دو نیم شدن» هستند.

امروز باید با گائتان بروسار^۱ سرپرست ندامتگاه صحبت کنم که مسئول رسیدگی به پرونده‌های کیفری پیش از ارجاع آن‌ها به قاضی است. بروسار را قبلاً، حدود سه چهار ماه پیش ملاقات کرده‌ام. فیزیک‌اش حسی آرامش‌بخش از خود ساطع می‌کند و چهره‌اش را که گویی به شکل ویگو مورتسن^۲ قالب زده‌اند نقش بازرسی مهر بانانه او را تقویت می‌کند.

اولین دیدار ما خیلی کوتاه بود. او حتی پوشه مربوط به مدارک مرا هم باز نکرد.

«جلسه امروزمان صرفاً صوری است، آقای هانسن. مثل یک قرار ملاقات ساده. با توجه به اعمال سنگینی که مرتکب شده‌اید، متأسفانه امکان بازبینی پرونده‌تان در این مرحله وجود ندارد. حتی اگر یک آزادی کوتاه‌مدت و تحت کنترل باشد. چند ماه بعد دوباره همدیگر را می‌بینیم، اگر در این مدت گزارش رفتار شما خوب بود، شاید بتوانیم پرونده‌تان را بررسی کنیم.»

1. Gaëtan Brossard

۲. Viggo Mortensen؛ ویگو پیتر مورتسن بازیگر امریکایی است. او اولین فعالیت خود را در سال ۱۹۸۵ با بازی در فیلم رز بنفش قاهره شروع کرد و در سال ۲۰۰۱ با بازی در ارباب حلقه‌ها شهرت جهانی یافت. - م.